



از مجموعه داستان: بیا تا قدر همدیگر بدانیم...

دوباره برگرد خواهر

اخم کرده بودم و دیگر حتی نمی خواستم به چهره سمیرا نگاه کنم. از صبح یک سره بر سر کار کردن در خانه غرغر کرده بود. آخر سر هم صدای مامان در آمد که گفت:

می شنوی سحر... یک بار هم تو بلند شو و به کارهای خانه برس. به مامان نگاه کردم و هیچ جوابی ندادم. سمیرا دفتر و دستک دانشگاهش را برداشت و با عصبانیت گفت:

-آخر من چه گناهی کردم که دختر بزرگ خانه شدم؟ چرا هیچ کس کمکی نمی کند؟!

اینجا بود که من صدایم در آمد و گفتم:

-سمیرا خانم شما خودت دوست داری برای مامان خودشیرینی کنی به من چه!

سمیرا می خواست چادرش را سر کند و از در بیرون برود که مات و مبهوت به من نگاه کرد و خشکش زد و بعد از لحظه ای که کنترلش را به دست آورد رو به مامان گفت:

-مامان! من برای شما خودشیرینی می کنم؟

مامان سری تکان داد و گفت:

-امان از شما دخترهای خانه! این خانه ۵۰ متری هر دو سه روز یک بار یک جارو و گردگیری می خواهد. من خودم تا زنده ام کارم را انجام می دهم. نه می خواهم کسی برای من کاری کند نه می خواهم کسی خودشیرینی کند. خدا به من عمر بدهد از پس کارهای خودم برمی آیم.

شانه بالا انداختم و گفتم:

-خدا شما را حفظ کند ولی این سمیرا عادتش است. از بچگی فقط تحسین شما را می خواست.

مامان و سمیرا به من خیره شدند و من خوشحال شدم از اینکه توانستم به همین راحتی حرصم را سر سمیرا خالی کنم. سمیرا سری تکان داد و گفت:

-خیلی متأسفم که اینطوری فکر می کنی.

-برایم اهمیتی ندارد که متأسف باشی.

مامان این بار کفرش در آمد و به من خیره شد و گفت:

-سحر احترام خواهر بزرگت را نگه نمی داری لاف اقل احترام من را نگه دار.

از جایم بلند شدم و گفتم:

-همیشه همین سمیرا شروع می کند. شما را به جان من می اندازد آخر سر هم من محکوم می شوم.

سمیرا کفشش را پوشید و گفت:

-مگر اینجا دادگاه است که کسی محکوم شود؟ اینجا خانه است.

-تو آنقدر غر و نق می زنی که آدم احساس می کند خانه تو است.

مامان نگاهی به ما کرد و از جا بلند شد و گفت:

-اصلاً از این به بعد کار کردن در این خانه قدغن است. نه سمیرا حق دارد کار کند نه سحر. اعصابم را که از سر راه نیاوردم. کار کردن در خانه اینقدر سخت است که هر روز باید دعوی شما دو خواهر را بشنوم؟

سمیرا گفت:

-من با کار کردن مشکل ندارم من بایی اهمیتی و بی تفاوتی مشکل دارم.

نگاهم را به او دوختم و با حرص بیشتری گفتم:

-سمیرا خانم اصلاً من بی تفاوت و بی اهمیت هستم لطفاً وقتی خانه را تمیز می کنی به وسایل من دست نزن و فقط جاهایی را که به خودت مربوط است تمیز کن!

سمیرا نگاهی پر از خشم به من کرد و بعد گفت:

-حیف که نمی خواهم مامان را بیشتر از این ناراحت کنم وگرنه جوابت را می دادم.

سمیرا این را گفت و خداحافظی کرد و رفت. وقتی سمیرا رفت مامان به من نگاه کرد و گفت:

-سحر خانم فکر می کنی کار درستی کردی که اینطوری با خواهرت حرف زدی؟

-من اصلاً خواهری ندارم.

مامان به من خیره شد. داشت پارچه ای را سوزن می زد. از هول حرف من سوزن در دستش رفت. پریشان به من نگاه کرد و گفت:

-سحر... قدر خواهرت را بدان. دیگر هم این حرفها را تکرار نکن.

از جایم بلند شدم و گفتم:

-سمیرا اگر خواهر خوبی بود که این کار را نمی کرد. هر بار خانه را تمیز می کند شما را می خواهد به جان من بیندازد. می خواهد من را جلوی شما خراب کند.

-کسی جلوی مادرش خراب نمی شود. همه ناراحتی سحر هم همین است که گفت تو بی تفاوت هستی و با خواهرت مهربانی نمی کنی. اگر خواهر مهربانی باشی نمی گذاری او تک و تنها کار کند. تازه دیدی که

دیرش هم شده بود.

نگاهی به مامان کردم و به سمت اتاقم رفتم و گفتم:

-در هر صورت من دیگر با سمیرا کاری ندارم. خیلی از دستش حرص دارم.

رفتم اتاقم و در را بستم. این کار همیشه سحر بود. من هم از زیر کار در می رفتم اما مسأله این بود که من با سمیرا فرق داشتم. من مثل او

دل به کار کردن در خانه نمی دادم. صدای گوشی تلفنم که آمد نگاه به آن کردم. دیدم اسم سمیرا روی آن افتاد. حرصم درآمد گوشی را

سایلنت کردم و کنار گذاشتم. حالا حتماً یک چیزی در خانه جا گذاشته بود. یا می خواست ببیند با او چطور حرف می زنم. جوابش را ندادم. در

فاصله کمتر از دو دقیقه سه بار دیگر هم زنگ خورد و من هر سه بار رد تماس دادم. دو ساعت بعد بود که مادر پریشان در اتاقم را باز کرد و

فقط توانست بگوید:

-سمیرا...

از روی تخرم پریدم و به سمت مامان رفتم. مامان گفت:

-سمیرا تصادف کرده. توی بیمارستان است... از ظهر که از خانه بیرون رفته ماشین به او زده..

مامان را در بغل گرفتم و در حالی که داشتم از بی تابی می مردم آژانسی

گرفتم و به بیمارستان رفتم. باورم نمی شد سمیرا زیر دستگاه بود. دوستش به ما خبر داده بود که این اتفاق برای او افتاده خودش هم

زودتر از ما در بیمارستان بود. بعد هم وقتی ما را دید گفت:

-سمیرا بعد از تصادف که هنوز بیهوشی کامل نشده بود به گوشی سحر

زنگ زده و کمک خواسته اما انگار سحر متوجه نشده و جواب تلفن نداده... بعد هم شماره من را گرفته است.

سرم را پایین انداختم و اشک ریختم. از پشت شیشه به سمیرا که

بیهوش بود و دستگاهها زنده بودنش را به شماره انداخته بودند خیره

شدم و زیر لب گفتم:

-تو فقط به هوش بیا نمی گذارم دست به سیاه و سفید بزنی. دوباره برگرد خواهر

مامان دستم را گرفت و اشکم را پاک کرد. هر دو به سمیرا خیره شدیم و دعا کردیم.

مرد زاهد

روزی یک مرد زاهد از راه می گذشت از شدت تشنگی العطش می زد که ناگهان چشمه ای سرشار از آب زلال را می بیند؛ به طرف آن می رود و در کنار چشمه می نشیند قدری آب می نوشد و دست و صورت خود را با آب می شویند. متوجه سنگی در درون چشمه می شود، سنگ را می گیرد و به راه خود ادامه می دهد.

چند قدم پیشتر می رود، جوانی را می بیند که از گرسنگی و تشنگی نزدیک است که بمیرد این مرد زاهد کنارش نشست و پرسید که چه شده؟ مرد گفت:

خیلی تشنه و گرسنه ام.

مرد زاهد مقدار آب و نانی را که داشت به این مرد داد. مرد بعد از

خوردن نان و نوشیدن آب سر حال آمد. مرد زاهد خواست که به راه

خود ادامه بدهد که مرد دیگر گفت می شود از شما یک خواهش بکنم؟

مرد زاهد جواب داد بلی، چرا نه...!

مرد گفت: می شود آن سنگ را که همراهتان است به من بدهید؟

مرد زاهد سنگ را از داخل پرشال خود بیرون می آورد و به مرد دیگر

می دهد. آن مرد می داند که سنگی که زاهد به او داده است چه قدر با

ارزش است.

بعد از مدتی باز همین دو مرد باهم رو برو می شوند.

مرد که در صحرا از گرسنگی و تشنگی نزدیک بود که جان خود

را از دست بدهد به زاهد گفت: سنگی را که آن روز به من دادید

دوباره آورده ام و می خواهم به شما پس بدهم.

زاهد سوال کرد: چرا این سنگ مشکل تو را حل نکرد؟!

مرد جواب داد: من چیزی با ارزشتر از سنگ از تو یاد گرفتم، اینکه در

این دنیا هیچگاه به مال دنیا ایمان نداشته باشم. چرا که حسادت مال

دنیا انسان را کور می سازد و دیگر نمی تواند کسی جز خودش را ببیند

مانند آینه که پشتشان با نقره جیوه شده باشد.

